

هو
۱۲۱

سوانح

جامع العلوم و المعارف و مجمع الكرامات و المكاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

قطب سلسله نعمت اللہی سلطانعلیشاهی گنابادی

به کوشش: دکتر علیمحمد صابری

شرح حال مختصر

معاصرین وی از عرفا و مشایخ

- ۱ - شیخ مجدود بن آدم مشهور به حکیم سنائی؛
- ۲ - ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث الشیرازی؛
- ۳ - احمد بن علی معروف به ابن زهرالصوفی؛
- ۴ - شیخ احمد جامی.

از علماء و فقهاء

- ۱ - ابو حامد محمد حجّة الاسلام برادر وی؛
- ۲ - جارالله زمخشری؛
- ۳ - جمال الدین ابواسحق الشیرازی؛
- ۴ - حسین بن نصر بن محمد بن حسین بن قاسم بن خمیس مشهور به ابن خمیس.

از خلفاء

- ۱- المستظهر بالله
- ۲- المسترشد بالله عباسی
- ۳- المستعلی بالله
- ۴- الأمر باحکام الله فاطمی اسمعیلی.

از سلاطین و امراء

- ۱ - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه؛
- ۲ - ابوشجاع محمد بن ملکشاه سلجوقی؛

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف، العالم العالی، حضرت شیخ احمد غزالی. کنیه وی ابوالفتوح و نام شریفش احمد و فرزند محمد بن احمد الطوسی الغزالی (غزال قریه‌ای از قراء طوس است). وی برادر کوچک حجّة الاسلام ابی حامد محمد غزالی مشهور است. جنابش از فقهاء بزرگ و در ابتدای جوانی به نیابت برادرش ابی حامد در مدرسه نظامیه بغداد درس می‌گفت: تا وی را با شیخ ابوبکر نساج اتفاق ملاقات افتاد. دل سپرده وی شد و بر دست او توبه و تلقین یافته و تحت تربیت وی به کمال رسید تا به خلیفه الخلفائی و جانشینی مرشد خویش نائل آمد. جنابش را تألیفات و تحقیقات معتبره و رسائل بی‌نظیری است، من جمله: رساله سوانح و لباب الاحیاء و الذخیره فی علم البصیره و غیره.

وی در علوم ظاهری و کمالات باطنی و جمال صوری و سلاست بیان در عصر خود منفرد بود. پس از جناب شیخ ابوبکر نساج مدت سی سال اریکه ارشاد به وجود او مزین بوده است و بزرگانی چون شیخ ابوالفضل بغدادی و عین القضاة همدانی و شیخ ابونجیب الدین سهروردی و شیخ احمد بلخی و شمس الائمہ رضی تربیت فرموده و اجازه ارشاد به آنان داده است. جنابش چنانکه گذشت سی سال در مسند ارشاد متمکن بود و در سنه پانصد و هفده خرقة تهی فرمود و امر ارشاد و هدایت خلق را به خلیفه الخلفاء و جانشین خود شیخ ابوالفضل بغدادی واگذار نموده است. مدفن حضرتش در قزوین و زیارتگاه اهل دل می‌باشد.

۳ - مسعود بن ابراهیم غزنوی؛

۴ - ارسلان شاه بن مسعود غزنوی.

شّمه‌ای از فرمایشات وی

در یکی از فصول رسالهٔ سوانح می‌فرماید که معشوق در همه حال معشوق است پس استغناء صفت اوست، و عاشق در هر حال عاشق است و افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه معشوق دریابد پس افتقار همیشه صفت اوست، و معشوق را هیچ چیز در نمی‌یابد که خود را دارد و لاجرم صفت او استغناء باشد. و نیز در سوانح فرماید: عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری‌ها باشد که سوز عشق ولایت تام نگرفته است، چون کار به کمال رسید ولایت بگیرد، حدیث زاری در باقی شود که آلودگی به پالودگی بدل یافته. و نیز گفته است که اگر چه عاشق دوست او را دوست گیرد و دشمن او را دشمن، چون کار به کمال رسید عکس شود از غیرت، دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست، بر نامش او را غیرت بود فضلاً منه.

شطری از کرامات وی

روزی یکی از وی حال برادرش حجة الاسلام را پرسید: فرمود: وی در خون است. سائل در طلب حجة الاسلام بیرون آمده، وی را در مسجد یافت. از گفته شیخ احمد در تعجب ماند. قضیه را با حجة الاسلام در میان نهاد که برادرت سراغ شما را در خون داد. حجة الاسلام گفت: شیخ درست گفته که من در مسئله‌ای از مسائل استحاضه فکر می‌کردم و همه وجود من مستغرق خون بود، برادرم به نور ولایت آن را مشاهده نموده است. و هم گویند برادرش حجة

الاسلام غزالی وقتی به طریق عتاب به آن جناب گفت: اصناف عباد از اقصی بلاد برای درک نمازی در خلف دعاگو به این دیار می‌آیند و آن را ذخیره اخروی می‌شمارند، چون است که تو با وجود سمت برادری و قرب جوار، نمازی در پشت سر من نمی‌گذاری، این رفتار از اهل سلوک بعید است، شیخ گفت: اگر شما به امامت جماعت که قیام می‌نمائید در اقامة صلوة بذل جهد کنید، من هرگز روی از متابعت و اقتدا نیچم. آنگاه در خدمت حجة الاسلام به مسجد رفت تا هنگام نماز رسید و حجة الاسلام به امامت جماعت مشغول شد. شیخ نیز اقتدا به وی نمود ولی در بین نماز مسجد را ترک گفته بیرون آمده و با اصحاب خود نماز را اعاده کرد. چون حجة الاسلام از نماز فارغ و از مسجد خارج شد، شیخ را ملاقات کرده عتاب آغازید که چرا نماز را شکستی و از مسجد خارج شدی؟ شیخ گفت: ما به مقتضای شرط خود عمل کردیم، تا حضرت حجة الاسلام در نماز بودند شرایط اقتدا به جای آوردیم وقتی که رفتند آستر خود را آب دهند ما بی‌امام ماندیم و نتوانستیم نماز تمام کنیم! حجة الاسلام را وقت خوشی دست داد و گفت: سبحان الله، خداوند را بندگانی باشد که جوایس قلوبند، برادرم راست می‌گوید که در اثنای نماز به خاطرم گذشت که امروز آیا استرم را آب داده‌اند. گویند پس از آن حجة الاسلام را رغبت سلوک پیدا شد.

نقل از کتاب رهبران طریقت و عرفان

نگارش حاج میرزا محمدباقر سلطانی گنابادی،

انتشارات حقیقت؛ تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۳.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عشق به شرط آنکه در او هیچ حواله نبود نه به خالق و نه به مخلوق، تا او چون در ماند بدین فصول مراجعت کند، هر چند که گفته‌اند:

شعر

ولو داواك كل طيب انس

بغير كلام لیلی ما شفاكا ۳

ولیکن:

اذا ما ظمئت الی ريقها

جعلت المدامة منه بدیلا ۴

واين المدامة من ريقها

ولكن اعلل قلبا علیلا ۵

قال الله تعالى: **يحبهم و يحبونه**

۱ فصل

بیت

با عشق روان شد از عدم مرکب ما

روشن ز شراب وصل دایم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما

تا روز عدم خشک نیابی لب ما

الحمد لله رب العالمين و الصلوة علی سيدنا محمد و آله اجمعين.

این حروف مشتمل است بر فصولی چند که به معانی عشق تعلق دارد. اگر چه حدیث عشق در حروف و در کلمه نگنجد، زیرا که آن معانی ابکار^۱ است که دست حیظه حروف بر دامن خدراً آن ابکار نرسد. و اگر چه ما را کار آن است که ابکار معانی را به ذکور حروف دهیم در خلوات الکلام، ولیکن عبارات در این حدیث اشارت است به معانی متفاوت پس نکره و آن نکره در حق کسی که ذوقش نبود. و از این دو حدیث اصل شکافند: یکی اشارت عبارت و دیگری عبارت اشارت. و بدل حروف حدودالسیف بود، اما جز به بصیرت باطن نتوان دید، و اگر در جمله این فصول چیزی رود که مفهوم نگردد از این معانی بود. و الله اعلم بالصواب.

دوستی عزیز که به نزدیک من به جای عزیزترین برادران است و مرا با او انس تمام بود، معروف به صاین الدین از من خواست که آنچه تو را فرا خاطر آید در حال در معنی عشق فصلی چند اثبات کنم تا به هر وقتی «مرا با او» انسی بود، و چون دست طلبم به دامن وصل نرسد بدان فصول تعلق کنم و به اثبات معانی آن ابیات تمسکی می‌سازم. اجابت کردم او را و چند فصلی اثبات کردم قضای حق^۲ او را، چنانکه تعلق به هیچ جانب ندارد در حقایق عشق و احوال و اعراض

۳- دیوان المعانی از ابی هلال عسگری ج ۱ ص ۲۷۱ چاپ مصر (۱۳۵۲ هجری) اگر تمام طبیبان انسانها تو را به غیر از کلام لیلی مداوا کنند تو را شفا نمی‌دهد.

۴- اگر تشنه‌گردم بر آب دهانش بدل گیرم از باده ناب آن را

۵- کجا باده نان و آب دهانش و لکن تسلی دهم این ناتوان را

۱- باکره، دختران دوشیزه

۲- باکسر و رای مهمله: پرده برای دختران در گوشه خانه (فرهنگ آندراج).

آتانی هواها قبل ان اعرف الهوى

فصادف قلباً فارغاً فتمكنا^٦

بیت

عشق از عدم از بهر من آمد به وجود

من بودم عشق را ز عالم مقصود

از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود

روز و شب و سال و مه علیرغم حسود

چون روح از عدم به وجود آمد. بر سر حد وجود، عشق منتظر مرکب روح بود. در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد. اگر ذات روح آمد صفت ذات عشق آمد، خانه خالی یافت جای بگرفت. و تفاوت در قبله عشق عارضی است، اما حقیقت او از جهات منزّه است که او را روی در جهتی نمی باید داشت تا عشق بود. اما ندانم تا دست کسب وقت آب به کدام زمین برد. «آن نفس که رکابداری بر مرکب سلطان نشیند نه مرکب او بود، اما زیان ندارد». کلامنا اشاره. گاه خزفی یا خرزوی به دست شاگرد نوآموز دهند تا استاد شود، گاه به تعبیه دُرّی ثمین و لؤلؤیی لالا به دست ناشناس او دهند که زهره ندارد دست معرفت استاد که آن را ببرماسد^٧ تا به سفتن چه رسد. چون بوقلمون وقت عجایب نیرنگ بر صحیفه انفاس زند «می پیدا نبود که روش بر آب است لابل بر هوا که انفاس هوا است».

۲ فصل

چون خانه خالی یابد و آینه صافی باشد صورت پیدا و ثابت گردد در هوای صفای روح. کمالش آن بود که اگر دیده اشراق روح خواهد که خود را ببند، پیکر معشوق یا نامش یا صفتش ببند. و این به وقت نگردد. وقت باشد که حجاب نظر او آید به خود و دیده اشراق او را فروگیرد، تا به جای خود او بود و به جای خود او را ببند، اینجا بود که گوید:

بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم

در هر که نظرکنم تویی پندارم

زیرا که راهش به خود برعشق است، تا برعشق گذر نکنند که کلی او را «فرا گرفته است» به خود نتواند رسید، و جلالت عشق، دیده را گذر ندهد، زیرا که مرد در عشق غیرت اغیار بود نه غیرت خود و او خود دور نتواند شد. چنانکه گفت:

بیت

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد

هم از اوصاف من بر من هزاران دیده بان گردد

شعر

انا من اهوى ومن اهوى انا

نحن روحان حللنا بدنا^٨

نحن مذکنا علی تعمد الهوى

يضرب الامثال فى الناس لنا^٩

٦ - قبل از آنکه عشق را بشناسم عشق او مرا رسید پس با قلبی خالی برخورد و در آن متمکن شد...

٧ - برماسیدن: سودن دست بر چیزی برای شناختن (فرهنگ آندراج). لمس کند، دست بمالد.

٨ - من آنکسم که او مرا قصد کرده و کسی که مرا خواسته من هستم ما دو روحیم که به یک بدن حلول کرده ایم.

ایها السائل عن قصتنا

لو تراه لم تفرّق بیننا^۹

فاذا ابصر تنی ابصرته

واذا ابصر ته ابصرتنا^{۱۰}

نحن فی الآجان سیال اذا

ذهبت مهجته مت انا^{۱۱}

اشارت هم بدین معنی بود، ولیکن دور افتاد. در دوم مصراع کهنحن روحان حللنا بدنا اینجا قدم از یکی در دویی نهاده است. اول مصراع قریب تر است که: انا من اهوی و من اهوی انا. اینجا بود که این معنی درست آید که شاعر گفت:

بیت

گفتم صنما مگرکه جانان منی

چون نیک نگه کردم خود جان منی

مرتدگردم گر تو ز من برگردی

ای جان و جهان تو کفرو ایمان منی

اینجا که گفته است: «مرتدگردم گر تو ز من برگردی» مگر می‌بایست گفتن: «بی جان گردم گر تو ز من برگردی» ولیکن چون گفتار شاعران است و در نظم و قافیه مانند. گفتار عاشقان دیگر است و گفتار شاعران دیگر. حدّ ایشان بیش از

۹ - ما از زمانی که بر پیمان عشق بودیم مردمان در باره ما مثل می زدند.

۱۰ - ای پرسنده از سرگذشت ما هرگاه او را دیدی میان ما فرق مگذار

۱۱ - پس زمانی که مرا دیدی او را دیده ای و زمانی که او را دیدی ما را دیده ای

۱۲ - ما در پایان عمر مثل هم هستیم هرگاه جان او برود من مرده ام

نظم و قافیه نیست «و حدّ عاشق جان دادن».

فصل ۳

گاه روح عشق را چون زمین بود تا شجرة العشق از او بروید، گاه چون ذات بود صفت را تا بدو قایم شود، گاه چون انباز بود در خانه تا در قیام او نیز نوبت نگاه دارد، گاه او ذات بود و روح صفت تا قیام روح بدو بود، اما این را کس فهم نکند که این از عالم اثبات دوم است که بعدالمحو بود و اهل اثبات قبل المحو را کثر نماید.

چون آب و گل مرا مصوّر کردند

جانم عرض و عشق تو جوهر کردند

تقدیر و قضا قلم چو تر می کردند

حسن تو و عشق من برابر کردند

گاه عشق آسمان بود و روح زمین، تا وقت چه اقتضا کند که چه بارد. گاه عشق تخم بود و روح زمین، تا خود چه روید. گاه گوهر کانی بود و روح کان، تا خود چه گوهر است و چه کان بود. گاه چون آفتاب بود در آسمان روح تا خود چون تابد، گاه شهاب بود در هوای روح تا خود چه سوزد، گاه زین بود بر مرکب روح تا که بر نشیند، گاه لگام بود بر سرکشی روح تا خود به کدام جانب گراید، گاه سلاسل قهر کرشمة معشوق بود در بند روح، گاه زهر ناب بود در قهر وقت روح، تا خود که را گزد و که را هلاک کند، چنانکه گفته است:

بیت

گفتم که ز من نهان مکن چهرة خویش

تا بردارم ز حسن تو بهرة خویش

گفتا که بترس بر دل و زهره خویش

کاین فتنه عشق برکشد دهره^{۱۳} خویش

این همه نمایش وقت بود در تابش علم که حدّ او ساحل است و او را به لجة کار او راه نیست، اما جلالت عشق از حد وصف و بیان و ادراك علم دور است، چنانکه گفته است:

بیت

عشق پوشیده است و هرگز کس ندیدستش عیان

لاف های بیهده تا کی زنده این عاشقان

هرکسی از پندار خود در عشق لافی می زند

عشق از پندار خالی وز چنین و از چنان

هستی ذره در هوا محسوس است و نایافتش معلوم، اما هر دو به تابش آفتاب گرو است. چنانکه گفت:

بیت

خورشید تویی و ذره ماییم

بی روی تو روی کی نماییم

تا کی ز نقاب چهره يك دم

از کوه برآی تا بر آییم

که نه همه دست نادادن از بزرگی و تعالی است، از لطافت هم بود و از فرط

القرب هم بود. نهایت علم به ساحل عشق است، اگر بر ساحل بود از او حدیثی نصیب وی بود، و اگر قدم بیش نهد غرق شود، آنگه که یابد و که خبر دهد و غرقه شده را کجا علم بود؟

بیت

حسن تو فزون است ز بینایی من

راز تو برون است ز دانایی من

در عشق تو آنبهست تنهایی من

در وصف تو عجز است توانایی من

لا بل علم پروانه عشق است، علمش بیرون کار است. اندر او اول علم سوزد آنگاه از او، خبرکی بیرون آرد؟

۴ فصل فی الملامه

کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: يك روی در خلق و يك روی در عاشق و يك روی در معشوق. آن روی که در خلق دارد صمصام^{۱۴} غیرت معشوق است تا به اغیار باز ننگرد، و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا به خود باز ننگرد، و آن روی که در معشوق دارد صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بسته طمع نگردد، و از بیرونش « هیچ چیز در نباید جست ».

بیت

چون از تو بجز عشق نجویم ز جهان

هجران و وصال تو مرا شد یکسان

۱۴ - شمشیر تیز و برنده

۱۳- بر وزن بهره، حربه ای است دسته دار. دسته اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بود و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت اندازند و بعضی گویند، دهره شمشیری است کوچک و دو سر و سر آن مانند سر ستان باریک و تیز می باشد (برهان قاطع). حربه داس مانند یا شمشیر دو دم

بی عشق تو بودنم ندارد سامان

خواهی به وصال کوش خواهی هجران

و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار، زیرا که کمال حال در آن بود که کار به جایی رسد که عاشق غیر بود و معشوق هم غیر گردد. و این سلطنت تابش عشق بود، زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بود و در او تفصیل عاشق و معشوق نبود، آنکه وصال را فرا هم رسیدن داند و از این حال قوت خورد آن نه حقیقت عشق بود.

بیت

بد عهدم و با عشق توأم نیست نفس

گر هرگز گویمت که فریادم رس

خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق

من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس

عشق باید که هر دو را بخورد. تا حقیقة الوصال در حوصله «عشق» حاصل شود و امکان هجران برخیزد، و این را کس فهم نکند، چون وصال انفصال بود، انفصال عین وصال بود. پس انفصال از خود عین اتصال گردد. اینجا قوت و بی قوتی بود و بود نابود و یافت و نیافت و نصیب بی نصیبی یکسان بود. و اینجا همه کس راه نبرد، که مبادی او فوق النهایات است. نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای وهم و اندیشه کی درآید؟ هر صحرای دلی گنجای این فکرت ندارد و این حقیقت دُرّی است در صدف مکنون در دریای نیستی و علم را راه تا به ساحل است، فَحَسَبَ اینجا کی رسد؟ اما چون علم غرق شود یقین گمان گردد، از علم و از یقین ظنی متواری برآورند تا در لباس تلبیس ظنیت بود به درگاه تعزز این حدیث گذر یابد. **اولم توّمن قال بلی ولکن لیطمئن**

قلبی^{۱۵} اشارت بدین چنین کاری بود، « **انا عند ظن عبدی بی^{۱۶}** » همین بود. **فالعبد متصل بالظن والظن متصل بالرب**. آن ظن کی غواص این بحر است؟ مگر آن گوهر به دستش افتد یا او به دست آن گوهر افتد. ملامت خلق برای آن بود تا اگر يك سر موی از درون او بیرون مینگرد یا از بیرون تنفسی دارد یا متعلقی، منقطع شود، چنانکه غنیمت او از درون می بود هزیمتش هم از آنجا بود «**اعوذ بك منك^{۱۷}**»، شع و جوعش^{۱۸} از آنجا بود «**اشبع یوما و اجوع یوما^{۱۹}**» بیرون کاری ندارد.

بیت

این کوی ملامت است و میدان هلاک

وین راه مقامران بازنده پاک

مردی باید قلندری دامن چاک

تا برگردد عیاروار و چالاک

به طمع یار از اغیار برگردد و روی در کار آورد و باك ندارد تا درست آید.

بیت

بل^{۲۰} تا بدرند پوستینم همه پاک

از بهر تو ای یار عیار چالاک

۱۵ - آیا ایمان نداری؟ و لیکن می خواهم قلبم مطمئن شود.

۱۶ - من نزدیک ظن بنده ام به من

۱۷ - از تو به تو پناه می برم

۱۸ - سیری و گرسنگی اش

۱۹ - يك روز سیر باشم و يك روز گرسنه

۲۰ - محفف بهل

در عشق یگا نه باش و از خلق چه باك

معشوق تو را و بر سر عالم خاك

پس یكبار دیگر سلطنت غیرت معشوق بتابد. ملامت با ننگ بر سلامت زند. رویش از خود بگرداند. در حقّ خود ملامتی گردد» **ربنا ظلمنا**» اینجا روی نماید.

پس یكبار دیگر غیرت عشق بتابد، و رویش از معشوق بگرداند. زیرا که او به امید معشوق از خود برخاسته است داغ بر طمع او نهد. نه خلق و نه خود او و نه معشوق، تجرید کمال بر تفرید عشق تابد. توحید هم خود توحید را بود. در او گیری را گنجایش نبود. که اول هم او بود و قوت او هم از او بود. عاشق و معشوق او را همه غیر بود. چون بیگا نگان، از این مقام علم خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنانکه عبارتش بدو نرسد. اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را يك حد و آخر است نه چون علم که حدودش همه عمارت است. اینجا تلاطم امواج بحار عشق بود. بر خود شکند و بر خود گردد.

بیت

ای ماه بر آمدی و تابان گشتی

گرد فلک خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی

ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

اطلعت لی قمرا سودا منازلہ

حتّی اذا قلت تجلّوا ظلمتی غربا^{۲۱}

۲۱ - برای من ماه طلوع کرد از منازلش تا وقتی که گفته شد تجلّی کرد و ظلمتم غروب کرد

هم او آفتاب بود هم او فلک، هم او آسمان و هم او زمین، هم او عاشق و هم او معشوق و هم او عشق، که اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است، چون عوارض و اشتقاقات بر خاست، کار باز یگانگی حقیقت خود افتاد.

فصل ۵

ملامت در عاشق و معشوق و خلق. گیرم که همه کس را در آن راه بود. اینجا لفظی بود مشکل، و آن ملامت در عشق است، که چون عشق به کمال رسید روی در غیب نهد و ظاهر علم را وداع کند. او پندارد که رفت و وداع کرد از خود و او خود در درون خانه متمکن نشسته بود. و این از عجایب احوال است. وداع در رفتن بود نه وداع بر رفتن، و این از مشکلات این حدیث است و کمال کمال است. هرکسی را بدینجا راه ندهند، و مگر اشارت بدین معنی بود آنچه گفته‌اند:

بیت

ولیکن هوی چون به غایت رسد

شود دوستی سر به سر دشمنی

فصل ۶

ملامت به تحقیق عشق هم بود که عشق رخت برگیرد و عاشق خجل شود از خود و از خلق و از معشوق در زوال عشق. و متأسف باشد بر آن دردی به خلیفتی بماند، آنجا بدل عشق مدتی. آنگاه تا خود به کجا رسد. آن درد نیز رخت برگیرد تا کاری تازه شود. و نیز بسیار بود که عشق روی بپوشد از ورق نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد که او بوقلمون است. هر زمان به رنگی

دیگر برآید. و گاه گوید که رفتم و نرفته باشد.

فصل ۷

عشق را اقبالی و ادباری هست، زیادتی و نقصانی و کمالی. و عاشق را در او احوال است. در ابتدا بود که منکر بود، آنگاه تن در دهد، آنگاه ممکن بود که متبرم^{۲۲} شود و راه انکار دیگر باره رفتن گیرد. این احوال به اشخاص و اوقات بگردد. گاه بود که عشق در زیادت بود و عاشق بر او منکر، و گاه او در نقصان بود و خداوندش بر نقصان منکر، که عشق را قلعه عاشق در خویشنداری میباید گشاد تا رام شود و تن در دهد، و ولایت تمام بسپارد.

بیت

با دل گفتم که را ز با یار مگو

زین بیش حدیث عشق زنهار مگو

دل گفت مرا که هان دگر بار مگوی

تن را به بلا سپار و بسیار مگوی

فصل ۸

خاصیت آدمی آن بس است که محبوبیش پیش از محبّی بود، این اندک منقبتی^{۲۳} بود. **یحییهم** چندان نزل^{۲۴} افکنده بود آن گدا را پیش از آمدن او، که الی ابد نوش میکند، هنوز باقی بود. جوانمردا، نزلی که در ازل افکنند جز در

۲۲ - ملول - آزرده، به ستوه آمده

۲۳ - بزرگی

۲۴ - طعام با برکت (فرهنگ نفیسی). هدیه، روزی

ابدکی استیفاء توان کرد؟ لابل نزلی که قدم در ازل افکند حدثان^{۲۵} در ابد چون استیفا تواند کرد؟ **فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرّة اعین**.^{۲۶} جوانمردا، ازل اینجا رسید، ابد به نهایت نتواند رسید. نزل هرگز تمام استیفا نیفتد. اگر به سرّ وقت خویش بینا گردی بدانی که **قاب قوسین** ازل و ابد دل توسست و وقت تو.

فصل ۹

سرّ آنکه عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است. اینجا که آمده است مسافر ابد آمده است. و روی به دیده حدثان ننماید که نه هر خانه آشیان او را شاید، «چون پیوسته» آشیان از جلالت ازل داشته است. گاهگاه با ازل پرد و در نقاب پرده جلال و تعزز خود شود، و هرگز روی جمال به کمال به دیده علم ننموده است و ننماید. ندانی این سرّ آن وقت بود که از علایق و عوایق^{۲۷} اینجایی باز رهد و از پندار علم و هندسه وهم و فیلسوفی خیال و جاسوسی حواس باز رهد.

غزل

بیاور آنچه دل دوستان به هم کشدا

نهنگ وار غمان از دلم به دم کشدا

چو تیغ باده بر آهنجم از نیام قدح

زمانه بایدکز پیش من ستم کشدا

۲۵ - جوانان نوحاسته

۲۶ - پس هیچ کس نداند از آنچه برای ایشان از آسایش چشمها پنهان کرده شد (قرآن ۱۸/۳۲)

۲۷ - حوادث، موانع، عوارض، سختیها

بیار پور مغان را بده به پور مغان

که روستم را هم رخس روستم کشدا

که ایشان هر دو آنجایی اند نه اینجایی.

۱۰ فصل

او مرغ خود است و آشیان خود است. ذات است و صفات خود است. پر است و بال خود است. هوای خود است و پرواز خود است. صید خود و شکار خود است. قبله خود است و مستقبل خود است. طالب خود و مطلوب خود است. اول خود است و آخر خود است. سلطان خود است و رعیت خود است. صمصام خود است و نیام خود است. او هم باغ است و هم درخت، هم شجره است و هم ثمره، هم آشیان است و هم مرغ.

بیت

ما در غم خویش و غمگسار خویشیم

شوریده و سرگشته کار خویشیم

سودا زدگان روزگار خویشیم

هم صیادیم و هم شکار خویشیم

۱۱ فصل

نیکوی دیگر است و معشوقی دیگر. کرشمة حسن دیگر است و کرشمة معشوقی دیگر. کرشمة حسن را روی در غیری نیست و از بیرون پیوندی نیست. اما کرشمة معشوقی در غنچ^{۲۸} و دلال و نازه آن معنی از عاشق مددی دارد و بی او

راست نیاید. لاجرم اینجا بود که معشوق را عاشق در باید.

« حکایت »

آن مَلِك که گلخن^{۲۹} تابى بر او عاشق شد وزیر زیرک از آن معنی به حسّ شد. پس با او بگفت. ملك خواست که او را سیاست کند، وزیر گفت: تو به عدل معرفی، این لایق نبود که سیاست کنی بر عشق و کاری که آن در اختیار نیاید. و سیاست کردن بر کاری که اختیار وی نیست از عدل دور افتد و از اتفاق حسنه، راه گذر ملك بر آن گلخن بود. و بیچاره هر روز بر راه نشسته بودی منتظر، تا ملك کی برگردد. و بر دوام پاس گذشتن می داشتی تا کی بود که موکب میمون و طلعت همایون ملك ببیند و مَلِك چون آنجا رسیدی کرشمة معشوقی پیوند کرشمة جمال کردی، و وزیر قوام آن می داشتی تا آن روز که ملك می آمد و گدا نشسته نبود و او بر عادت از سر ناز و غنچ می خرامید و ملك کرشمة معشوقی و حسن پیوسته به یکدیگر شده بود، آن کرشمة ناز معشوقی را نظارة نیاز عاشقی در بایست. چون نبود او برهنه بماند، که محل قبول نیافت. بر مَلِك تغییری ظاهر گشت. وزیر زیرک بود، به فراست آن را دریافت، خدمتی بکرد و گفت که: ما گفتیم که او را سیاست کردن هیچ معنی ندارد، که از او زبانی مَلِك و مَلِك نیست. اکنون خود بدانستیم که نیاز او در می باید. جوانمردا، کرشمة معشوقی در حسن همچون نمک یا ملّحی در دیگ در باید تا کمال ملاحظت به کمال حسن پیوندد. جوانمردا چه گویی اگر با مَلِك گفتندی که وی از تو فارغ شد و با دیگری کاری بر ساخت و عاشق غیری شد. ندانم تا هیچ غیبتی از درون ملك سر بر زدی یا نه.

۲۹. آنکس که تون و اجاق حمام را گرم کند

۲۸. کرشمة و ناز

بیت

هر چه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر

که آنگهی می نشود با تو مرا کار به سر

تا نپنداری که طامات است حاشا و کلاً که آن ترجمه این آیت است که: **ان الله لا یغفران یشرك به و یغفر مادون ذلك لمن یشاء**^{۳۰}. عشق رابطه پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد، چون نسبت عشق در سمت عاشق و معشوق درست شود پیوند ضروری بود از هر دو جانب که او خود مقدمه یکی است.

فصل ۱۲

سرو روی هر چیزی نقطه پیوند اوست، و آیتی در صنع متواری است. و حسن نشان صنع است، و سر و روی، آن روی است که روی در وی دارد و تا آن سر و روی نبیند هرگز آیتی در صنع و حسن نبیند. آن روی جمال و بقی وجه ربك^{۳۱} است. دیگر خود روی نیست که **کل من علیها فان**^{۳۲} و آن روی هیچ است تا بدانی.

فصل ۱۳

دیده حسن از جمال خود بر دوخته است که کمال حسن خود را در نتواند یافت الا در آینه عشق عاشق. لاجرم از این روی جمال را عاشقی درخود باید تا

۳۰ - بدرستی که خدا نمی آمرزد کسی را که به او شرک ورزد و آنچه فروتر آن است می آمرزد اگر برای هرکس بخواهد.

۳۱ - هر چیزی فانی است جز وجه رب تو که باقی است.

۳۲ - هر چیزی فانی است.

معشوق از حسن خود در آینه عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد، و این سرّی عظیم است و مفتاح بسیار اسرار است. پس خود عاشق به حسن معشوق از معشوق نزدیکتر است که معشوق به واسطه او قوت می خورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق معشوق را از خودی خودش خودتر است. و برای این است که بر او از دیده او غیرت برد، و اندر این معنی گفته است:

بیت

یا رب بستان داد من از جان سکندر

کا و آینه ای ساخت که در وی نگری تو

اینجا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب علایق پیوند تمهید افتد به شرط بی پیوندی عاشق با خود، تا به جایی رسد که اعتقاد کند عاشق که معشوق خود اوست. «أنا الحق» و «سبحان ما اعظم شأنی» این نقطه است و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود پندارد که ناگزیر آن است و معشوق خود اوست.

بیت

چندان نازاست ز عشق تو در سر من

تا در غلطم که عاشقی تو بر من

یا خیمه زند وصال تو بر در من

یا در سر این غلط شود این سر من

فصل ۱۴

معشوق با عاشق گفت: بیا، تو من شو. که اگر من تو شوم آنگاه معشوق در باید و از معشوق نکاهد. و در عاشق بیفزاید و نیاز و درد بایست زیادت شود. و اما

چون تو من گردی کار منعکس گردد. همه معشوق بود و توانگر علی الاطلاق و غنی مطلق او بود. از طرف عاشق هم نیاز و درویشی باشد. و لَعْلٌ که « والله الغنی و انتم الفقراء» همین نقطه است. اینجاست که لحظه لحظه آوارگی و بیچارگی زیاد گردد. چون عاشق معشوق گردد، در معشوق افزایش، همه معشوق شود عاشق نی، همه ناز شود نیاز نی، همه یافت بود درد بایست نی، همه توانگری بود و درویشی نی، همه چاره بود و بیچارگی نی.

فصل ۱۵

آنگاه که کار به جایی رسد که از خودش غیرت آید و بر دیده خود غیرت برد. ولله دَرّاً لِقائلٍ

بیت

ای دوست تو را به خویشتن دوست نیم
وز رشك تو با دیده خود دوست نیم

غمگین نه از آنکه با تو اندر کویم

غمگینم از آنکه با تو در پوست نیم

و این نکته به جایی میرسد وقت که اگر روزی معشوق با جمالت بود، عاشق رنجور شود و خشم آیدش. و این معنی تا کسی را ذوق نبود دشوار تواند فهم کردن.

فصل ۱۶

عشق به حقیقت بلا است، و انس و راحت در او غریب است. زیرا که فراق به تحقیق در عشق دویی است و وصال به تحقیق یکی است. باقی سر بسر همه

پندار وصال است نه حقیقت وصال و برای این گفته اند

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم

چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز

بلا دل است، من از دل چگونه پرهیزم

درخت عشق همی پرورم میانه دل

چو آب بایش از دیدگان فرو ریزم

اگرچه عشق خوش و نا خوش است انده عشق

مرا خوش است که هر دو به هم برآمیزم

فصل ۱۷

چون عشق بلا است، قوت او در علم از جفا است که معشوق کند. مادام که علم او از او بود قوتش از جفای معشوق بود. و برای این است که حجت بر معشوق بود و تا پیوندی ضرورت وقت آید جنگی به اختیار دوست، دوست تر از ده آشتی دارد. ابتدای عشق از عتاب و جنگ در پیوند که دل پاس انفاس او داشتن گیرد که از او بر هیچ چیز اغضا^{۳۳} نتواند کرد تا به عاقبت تأسف خورد و دست خود از ندامت فراق میخاید و دست تحیر بر فرق ندامت میزند، میگوید:

بیت

چون بود مرا با صنم خویش وصال

با وی به عتاب و جنگ بودم همه سال

۳۳ - چشم پوشی، گذشت

چون هجر آمد بسنده گشتم به خیال

ای چرخ، فضولیم، مرا نیک بمال

پس در میان جنگ و صلح و عتاب و آشتی و ناز و کرشمه این حدیث دوست
محکم شود.

۱۸ فصل

خود را به خود خود بودن دیگر است و خود به معشوق خود بودن دیگر، خود
را به خود خود بودن خامی بدایت عشق است. چون راه پختگی خود را نبود و
در خود نرسد آنگاه او را فرا رسد، آنگاه خود را با او از او فرا رسد.
اینجا بود که فنا قبله بقا آید و مرد محرم پروانه وار از سر حد فنا به بقا پیوندد،
و این در علم ننگجد الا از راه مثالی و این بیت مگر بدین معنی دلالت کند که
من گفته ام به روزگار جوانی:

بیت

تا جام جهان نمای در دست من است

از روی خرد چرخ برین پست من است

تا کعبه نیست قبله هست من است

هشیار ترین خلق جهان مست من است

«هذا ربی» و «انا الحق» و «سبحانی» همه بوقلمون این تلوین است و
از تمکین دور است.

۱۹ فصل

تا به خود خود بود احکام فراق و وصال و قبول و رد و قبض و بسط و اندوه و

شادی و این معانی بر او روان بود و او اسیر وقت بود. چون وقت بر او در آید
تا وقت چه حکم دارد او را به حکم رنگ وقت باید بود. او را به رنگ خود
بکند، و حکم و ازادت وقت را بود. در راه فناء از خود این احکام محو افتد و
این اضداد برخیزد، زیرا که محلش بی طمع و علت است. چون در خود، خود
را دید راه او به خود از او بود و بدو بود. چون راه او به خود از او بود و بر او
بود این احکام بر او نرود. احکام فراق و وصال اینجا چه کند. قبول و رد او را
دامن کی گیرد؟ قبض و بسط و اندوه و شادی گرد سرا پرده دولت او کی گردد؟
چنانکه گفته است:

بیت

جستیم نهادگیتی و اصل جهان

وز علت و عال برگذشتیم آسان

و آن نور سیه زلا نقط برتر دان

ز آن نیزگذشتیم نه این ماند و نه آن

اینجا او خداوند وقت بود، چون به آسمان دنیا تنزل^{۳۴} کند بر وقت در آید و او
از وقت فارغ. که وجودش بدو بود و از او بود. و این مگر فراق این حال بود و
فناش از او بود و در او بود، و این را اختفا در کنه نکته الا گویند، و گاه موی
شدن در زلف معشوق خوانند، چنانکه گفته است:

بیت

از بس که کشیده ام ز زلف تو ستم

مویی گشتم از آن دو زلفین به خم

زین پس چه عجب اگر بود با تو به هم

۳۴- پایین آید

در زلف تو يك موی چه افزون و چه کم

۲۰ فصل

چون این حقیقت معلوم شد، بلا و جفا او قلعه گشادن، منجنیق او است در بستن تویی تو تا تو، او باشی. تیری از کمان ارادت معشوق برود، و چون قبله تویی تو آمدگو خواه تیر جفا باش و خواه تیر وفا، که حرف در علت رود تا بی تیر نظر باید تا همگی او روی در تو نیاورد، چون تواند انداختن و انداختن بر تو؟ علی التعین لابد از تو حسابی باید این چندین پیوند چون کفایت نبود و خود را یکی از این جمله بسنده بود. اینجا بود که گفته است:

بیت

يك تیر به نام من ز ترکش برکش

و آنگه به کمان خویشان اندرکش

گر هیچ نشانه خواهی اینک دل من

از تو زدنی سخت و ز من آهی خوش

۲۱ فصل

بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل افکند، تربیت او از تابش نظر بود، اما يك رنگ نبوده، باشد که افکندن تخم و برگرفتن یکی بود و برای این گفته اند:

بیت

اصل همه عاشقی ز دیدار افتاد

چون دیده بدید آنگهی کار افتاد

پروانه به طمع نور در نار افتاد

در دام طمع مرغ چه بسیار افتاد

حقیقتش قرار بود میان دو دل. اما عشق عاشق بر معشوق دیگر است، و عشق معشوق بر عاشق دیگر. عشق عاشق حقیقت است و عشق معشوق عکس تابش عشق عاشق در آینه او. از آن راه در مشاهده قران بوده است، عشق عاشق ناگزیرانی اقتضا کند و ذلت و احتمال و خواری و تسلیم در همه کارها، و عشق معشوق جباری و کبریا و تعزز.

بیت

ز آنجا که جمال و جاه آن دلبر ما است

ما در خور وی نه ایم و او در خور ما است

اما ندانم تا عاشق کدام است و معشوق کدام. و این سرّی بزرگ است، زیرا که ممکن بود که اول کشش او بود آنگاه انجامیدن این. و این حقایق به عکس گردد: « و ما تشاؤون الا ان یشاء الله » بایزید- رضی الله عنه- گفت: « به چندین گاه پنداشتم که من او را می‌خواهم، خود اول او مرا خواسته بود.»

بیت

مستی فزودنم ز رخس بی سبب نبود

می بود جای بود حریف طرب نبود

مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده ای

او بود در طلب که مرا این طلب نبود

۲۲ فصل

اگر چه از ابتدا دوست او را دوست بود و دشمن او را دشمن، چون کار به

کمال رسید به عکس گردد، از غیرت دوست او را دشمن گیرد، باز دشمن او را دوست گیرد. بر نامش غیرت برد فضلا منه: نخواهد که کس در نظرگاه او شرکت دارد.

بیت

می رنجم از آن که باد بر تو گذرد

وز خلق جهان کسی به تو در نگرد

خاکی که کف پای تو آن را سپرد

چاکرت بر آن خاک همی رشک برد

از این ورق کار به جایی رسد که دشمنان او را دوست گیرد و دوستان او را دشمن مدام که رنجی بدو نرسد. پس از این کار به جایی رسد که برنامهش غیر برد فضلا منه. نخواهد که از هیچ کس نا او شوند. جمال او که نظرگاه دل است نخواهد که کس ببیند. نام او سلوت گاه اوست نخواهد که از کس شنود. گویی که قبله عشق اوست، نخواهد که کس آنجاه راه برد.

فصل ۲۳

تا بدایت عشق بود هر جا که مشابه آن حدیث ببیند همه به دوست گیرد. میجنون چندین روز طعام نخورده بود، آهویی به دام او افتاد، اکرامش نمود و رها کرد. پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت: از او چیزی به لیلی می ماند، جفا شرط نیست. اما این هنوز قدم بدایت عشق بود. چون عشق به کمال رسد کمال معشوق را داند و از اغیار او را شبهی نیابد و نتواند یافت. انسش از اغیار منقطع گردد الا از آنچه تعلق بدو دارد، چون سگ کوی دوست و خاک راهش و آنچه بدین

ماند. و چون به کمال تر برسد این سلوت^{۳۵} نیز برخیزد که سلوت در عشق نقصان بود. و وجدش زیادت شود و هر اشتیاقی که وصال از او چیزی کم تواند کردن آن معلول و مدخول بود. وصال باید که هیزم آتش شوق بود، شوق از او زیادت شود. و این آن قدم است که معشوق را کمال داند و اتحاد طلب کند و هر چه بیرون این بود او را سیری نکند، و از وجود خود زحمت ببیند، چنانکه گفت:

بیت

در عشق تو ائبه است تنهایی من

در وصف تو عجز است توانایی من

فصل ۲۴

در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که هنوز عشق تمام ولایت نگرفته است، چون کار به کمال رسد و ولایت بگیرد، حدیث در باقی افتد و زاری به نظاره و نزاری بدل گردد و آلودگی به پالودگی مبدل شود، چنانکه گفت:

بیت

ز اول که مرا عشق نگارم نو بود

همسایه من ز ناله من نغنوند

کم گشت مرا ناله و دردم بفرود

آتش چو همه گرفت کم گردد دود

۳۵. سلوت بر وزن رحمت به معنی: بی غمی و آرامی و تسلی (فرهنگ آندراج).

فصل ۲۵

چون عاشق معشوق را ببیند، اضطراب در وی پیدا شود، زیرا که هستی او عاریت است و روی قبله نیستی دارد، و خود در وجد مضطرب شود تا با حقیقت کار نشیند، و هنوز تمام پخته نیست. چون تمام پخته شود در اَلْتَقَاً^{۳۶} از خود غایب شود زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، عشق نهاد او بگشاید. چون طلاية وصال پیدا شود، وجود او رخت بر بندد، به قدر پختگی او درکار آید.

حکایت

آورده اند که اهل قبيلة مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: این مرد از عشق هلاك خواهد شد، چه زیان دارد اگر يك بار دستوری باشد تا او لیلی را ببیند؟ گفتند: ما را از این معنی هیچ بخلی نیست ولیکن خود مجنون تاب دیدار او ندارد. مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند. هنوز سایه لیلی پیدا نگشته بود که مجنون بیهوش شد. چون او پیدا شد، او پنهان گشت، ز آنکه با معشوق پنهان خوشتر. گفتند: ما گفتیم که او طاقت دیدار لیلی ندارد. اینجا بود که شاعر گفته است:

بیت

گر، می ندهد هجر به وصلت بارم

با خاک سرکوی توکاری دارم

زیرا که از او قوتی تواند خورد در هستی علم، اما از حقیقت وصال قوت نتواند خورد که او بی او نماند.

۳۶ - به هم پیوستن، برخورد با هم.

فصل ۲۶

گریز معشوق از عاشق برای آن است که وصال نه اندک کاری است، چنانکه عاشق را تن در می باید داد تا او، او نبود، معشوق را هم تن در می باید داد تا عاشق او بود، تا در درون او، او را تمام نخورد و از خودش نشمارد، و تا به کلی قبولش نکند، از او گریزان بود، اگر چه او این حقیقت نداند در ظاهر علم، دل و جان او داند که نهنگ عشق که در نهاد عاشق است از او چه می کشد به دم، یا بدو چه می فرستد. آنگاه این اتحاد انواع بود، گاه او شمشیر آید این نیام، و گاه به عکس گاه حساب را در او راه نبود.

فصل ۲۷

از این معنی معلوم شود که اگر فراق به اختیار معشوق بود، آن است که برگ یکی ندارد. و اگر به اختیار عاشق بود، آن است که هنوز ولایت تمام نسپرده است و رام عشق نشده است. و بود که از هر دو جانب تسلیم و رضا بود. اما فراق حکم وقت دارد و شکایت درکار از روزگار بود که بیرون از اختیار ایشان کارها است، الا کاری که بیرون از هجر بود.

فصل ۲۸

فراق بالای وصال است به درجه ای، زیرا که تا وصال نبود فراق نبود، که او نیز پیوند است، و وصال به تحقیق فراق خود است، چنانکه فراق به تحقیق وصال خود است، الا در عشق معلول که هنوز عاشق تمام پخته نگشته باشد.

بیت

جان را تبع جان تو خواهم کردن

کلیت خود آن تو خواهم کردن

از دیده و دین و دل یکی عرش بزرگ

شکرانه هجران تو خواهم کردن

و آن خطایی که بر عاشق رود در قهر عشق از هلاک کردن خود، طلب فراق خود می‌کند که وصال بدو گرو است، و بود نیز که بر نایافت بود از قهرکار یا از غلبات غیرت.

فصل ۲۹

تا بدایت عشق بود در فراق قوت وی از خیال بود، و آن مطالعه دیده علم است صورتی را که در درون ثبت شده است. اما چون کار به کمال رسد و آن صورت در درون پرده دل شود نه علم از او قوت تواند خورد، و نه خیال زیرا که مُدرك خیال همان محل خیال است، تا او تمام جای نگرفته است از او چیزی فارغ است که از او خبر باز می دهد تا ظاهر علم را می یابد. اما چون ولایت تمام فروگرفت، از او چیزی بر سر نیست تا از او خبر یابد یا قوت خورد. و نیز چون در درون رفت، ظاهر علم را وداع کند، نقد درون پرده و سر را نتواند یافت پس یافت هست اما از یافت خبر نیست، که همه عین کار است. و مگر «العجز عن درك الادراك ادراك» اشارت به چیزی است از این جنس.

فصل ۳۰

عاشق نه وجود بیرونی است تا بر دوام از خود خبر دهد، این وجود بیرونی نظارگی است. و گاه بود که نقد وقت در درون روی بدو نماید، و گاه بود که ننماید. گاه بود که نقد خویش بر او عرضه کند و گاه بود که نکند. عالم های

درون را بدین آسانی در نتواند یافت، چنان آسان نیست که آن جای اسرار است و حجب و خزاین و عجایب است. اما این مقام احتمال بیان آن نکند.

فصل ۳۱

اگر در خواب ببیند، سبب آن است که او روی در خود دارد. همه تن دیده گشته و دیده روی شده و در معشوق آورده تا در صورت او که بر هستی او نقش افتاده است. اما اینجا سرّی بزرگ است و آن، آن است که آنچه جدّ عاشق است ملازم معشوق است و بُعد و قرب او را حجاب نکند که خود دست قرب و بعد به دامن او نرسد. طلب آن نقطه دیگر است، و طلب ظاهر دیگر. اما چون در خواب ببیند، آن بود که از روی دل چیزی دیده و آگاهی فرا علم دهد تا خبر از درون حجب بیرون آرد.

فصل ۳۲

عاشق را ریایی هست با خلق و با خود و با معشوق و ریای او با خلق و با خود بدان روی است که به دروغی که بگوید شاد شود اگر چه داند که دروغ میگوید، و سبب آن است که ذهن چون آن حدیث وصال قبول کند در وی حضور معشوق درست شود در خیال، و ذهن او از وصال نصیب ببیند، لاجرم در وقت از او قوت خورد. و تا مادام که خود را خود بود این از ریا خالی نبود، و هنوز از ملامت ترسان بود. چون رام شود باک ندارد و از انواع ریا برهد. و ریا با معشوق آن بود که نور عشق در درونش تابد، و ظاهر پنهان دارد، تا به حدی که مدتی از معشوق عشق را پنهان دارد و پنهان از او عشق می‌ورزد. اما چون علت برخیزد و تسلیم افتد نیز در درونش بتابد که همگی خود را در او باخته

است. و در این حالت جلالت یکی بود چه جای روی باز بستن بود.

فصل ۳۳

بارگاه عشق ایوان جان است که در ازل ارواح را داغ « **الست بربکم** » آنجا باز نهاده است. اگر پرده‌ها شفاف افتد، او نیز از درون حجب بیرون آید. و اینجا سرّی بزرگ است که عشق این حدیث از درون بیرون آید، و عشق خلق از برون در درون رود. اما پیدا است که تا کجا تواند رفت، نهایت او تا شغاف است که قرآن در حق زلیخا بیان کرد: « **قد شغفها حُبّاً** » و شغاف پرده بیرونی دل است و دل وسط ولایت است و منزل اشراق عشق، تا بدو بود. و اگر تمام حجاب‌ها برخیزد و نفس نیز درکار آید. اما عمری باید در این حدیث تا نفس در راه عشق آید. مجال دنیا و خلق و شهوات و امانی در پرده‌های بیرونی دل بود. نادر بود که به دل رسد و خود هرگز نرسد.

فصل ۳۴

ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد. و این کس عاشق خود است به واسطه معشوق ولیکن ندانند که می‌خواهد که او را در راه ارادت خود به کار برد، چنانکه گفته است:

بیت

گفتم صنما تویی که جان را وطنی

گفتا که حدیث جان مکن گر شمنی

گفتم که به تیغ غمزه ام کششی

گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

کمال عشق چون بتابد کمترینش آن بود که خود را برای او خواهد و در راه رضای او جان دادن بازی داند. عشق حقیقی آن باشد، باقی همه سواد و هوس و بازی و علت است.

فصل ۳۵

عشق مردم خوار است، او مردمی بخورد و هیچ باقی نگذارد. و چون مردمی بخورد او صاحب ولایت شود. تحکم او را بود. اگر جمال برکمال بتابد، بیگانگی معشوق را نیز بخورد ولیکن این سخت دیر بود.

فصل ۳۶

هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود، و اندر آن وقت که خود را بدو و او را به خود نزدیکتر دارد دورتر بود زیرا که سلطنت او راست **والسلطان لا صدیق له**. حقیقت آشنایی در همه مرتبتی بود و این محال است میان عاشق و معشوق، زیرا که عاشق همه مذلت بود و معشوق همه آسمان تعزز و تکبر. آشنایی چون باشد؟ اگر بود به حکم نفس وقت بود و این عاریت باشد.

بیت

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم

نه سیر شدم نه یار دیگر کردم

آهو به مثل رام شود با مردم

تو می‌نشوی، هزار حیلت کردم

جباری معشوق با ذلت عاشق کی فراهم آید؟ ناز مطلوب با نیاز طالب کی با هم افتد؟ او چاره این و این بیچاره او. بیمار را دارو ضرورت است، اما دارو را

بیمار هیچ ضرورت نیست. چه بیمار از نایافتن دارو ناقص آید و باز دارو را از بیمار فراغت حاصل هست، چنانکه گفته اند:

عاشق چه کند که دل به دستش نبود

مفلس چه کند که برگ هستش نبود

نی حسن تو را شرف ز بازار من است

بت را چه زیان که بت پرستش نبود

فصل ۳۷

حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید. اما دل محل صفات اوست و او خود به حجب عز خود متعزز است. کس ذات و صفات او چه داند؟ یک نکته از نهمت^{۳۷} او روی به دیده علم نماید که از روی لوح دل، بیش از این ممکن نیست که از او بیانی یا نشانی تواند داد. اما در عالم خیال تا روی خود را فرا نماید گاه بود که نشانی دارد علی التعمین و گاه بود که ندارد. گاه بود که نشانی به زلف و گاه به خد^{۳۸} بود و گاه به خال و گاه به قد و گاه به ابرو و گاه به روی و گاه به غمزه و گاه به خنده معشوق و گاه به عتاب. و این معانی هر یک از طلب جای عاشق نشانی دارد. آن را که نشانی عشق بر دیده معشوق بود، قوتش از نظر معشوق بود و از علت ها دورتر بود که دیده در ثمین دل و جان است. عشق که نشانی به دیده معشوق کند در عالم خیال دلیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود. و اگر به ابرو بود طلبی بود از جان او. اما طلایه هیبت ایستاده بود در کمین آن طلب، زیرا که ابرو نصیب دیده آمد. و همچنین هر یک

۳۷ - نهمت، همت. اهتمام

۳۸ - روی و رخسار

از این نشان ها در راه فراست عشق از عاشق، طلبی روحانی یا جسمانی یا علتی یا غلتی^{۳۹} بیان کند، زیرا که عشق را در هر پرده ای از پرده های درون نشانی است و این معانی نشان اوست در پرده خیال. پس نشان او مرتبه عشق بیان کند.

فصل ۳۸

حقیقت عشق چون پیدا شود عاشق قوت معشوق آید نه معشوق قوت عاشق. زیرا که عاشق در حوصله معشوق تواند گنجید اما معشوق در حوصله عاشق نگنجد. عاشق یک موی تواند گشت در زلف معشوق. اما یک موی معشوق را همگی بر نتابد و مأوی نتواند داد. پروانه عاشق آتش آمد، قوت او در دوری اشراق است. طلایه اشراق او را میزبانی کند و دعوت می کند، و به پر همت خود در هوای طلب او پرواز عشق می زند. اما پرش چندان باید تا بدو رسد. چون بدو رسید او را روشی نبود، روش آتش را بود در او. و او را نیز قوتی نبود، قوت آتش را بود. و این سر بی بزرگ است. یک نفس او معشوق خود گردد، کمال او این است. و این همه پرواز و طواف کردن او برای این نفس است. تا کی بود که این بود. و پیش از این بیان کرده بودیم که حقیقت وصال این است که یک ساعت صفت آتشی او را میزبانی کند و زود به در خاکستری بیرونش کند. ساز همه چندان می باید تا بدو رسد، وجود صفات او خود همه ساز این راه است، «افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین الفناء فی التوحید»^{۴۰}. این بود. از آنچه عاشق را بتوان بود، هیچ چیزی دگر نیست که ساز

۳۹ - عطش و سوزش شدید

۴۰ - اگر فنا کردی عمرت را در ساختن باطن آنگاه فنا در توحید شده ای.

وصال تواند آمد، ساز وصل معشوق را تواند بود. و این هم سرّی بزرگ است که وصال مرتبه معشوق است و حق او، فراق است که حق عاشق است و مرتبه او است. عشق خود به ذات خود از این علایق و علل دور است، که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست، این صفات عاشق و معشوق است. پس وصال مرتبه تعزز و کبریای معشوق است، و فراق مرتبه تذلل و افتقار عاشق است، لاجرم ساز وصال معشوق را تواند بود، و ساز فراق عاشق را، و وجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

مصراع:

در عشق تو انبّه است تنهایی من.

آن را که وجودش زحمت بود، و ساز فراق بود، او را ساز وصال از کجا آید؟ زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد، تا شاهد الفنا در صحبت بود وصال، وصال بود، چون او باز گردد حقیقت فراق سایه افکند، امکان وصال برخیزد.

در حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود نشسته بود به بارگاه، مردی بیامد و طبقی نمک بر دست داشت و در میان مجلس آمد، بانگ می زد: نمک که می خرد؟ محمود هرگز این حال ندیده بود. بفرمود تا او را بگیرند. چون به خلوت نشست او را بیاورد و گفت: این چه گستاخی بود که تو کردی و بارگاه محمود چه جای منادی نمک فروشی کردن بود؟ گفت: ای جوانمرد! مرا با ایاز تو کار است، نمک بهانه بود. گفت: ای گدا! تو که باشی که با محمود دست در یک کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود و جهانی ملک و ولایت و تو را یک شبه نان نبود! گفت: ای محمود! قصه دراز مکن! این همه که تو داری و می گویی ساز وصال است نه ساز عشق، ساز عشق دلی است بریان و جگری

کباب، آن ما را به کمال است و به شرط کار است، لابل یا محمود دل ما خالی است از آنکه در او هفتصد پیل را جایگاه بود و حساب و تدبیر چندین ولایت بکار نیست. الا دلی خالی، سوخته عشق ایاز. یا محمود، سرّ این نمک دانی چیست؟ آنکه در دیگ عشق تو نمک تجرید و ذلت در می باید که بس جباری، و این صفت عشق نیست. و آن آیات ملاً اعلی دان که **و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك** با سیصد پر طاووسی گفت: تجریدی که شرط این کار است شما را در می باید، و چون بود آنگاه شما را باشد، و شما را برگ آن نبود که به ترک خود بگویید. یا محمود، این همه که تو بردادی، ساز وصال است، و عشق را از وصال هیچ صفت نیست. چون نوبت وصال بود، ایاز را خود ساز وصال به کمال هست. یا محمود، این هفتصد پیل و این همه ولایت سند و هند بی ایاز هیچ ارزد؟ گفت: نه. گفت: با او در گلخن یا در خانه ای تاریک بهشت عدن بود؟ گفت: بود. گفت: و وصال به کمال بود؟ گفت: بود. گفت: پس این همه که تو بر می شماری ساز وصال هم نیست. چون عاشق را ساز وصال نتواند بود. و این آیات حسن است و از اینجا بدانستی که از وصال و از فراق عشق را هیچ صفت نیست و از ساز وصال عاشق را هیچ چیز معلوم نیست و نتواند بود. زیرا که ساز وصال وجود معشوق است و ساز فراق وجود عاشق است و عشق از هر دو بی نیاز. اگر سعادت وقت مساعدت کند این وجود فدای آن وجود آید، این است وصال به کمال.

بیت

عشقی به کمال و دلربایی به جمال

دل پر سخن و زبان زگفتن شده لال

زین نادره ترکجا بود هرگز حال

من تشنه و پیش من روان آب زلال

فصل ۳۹

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوتی توانستی خورد، مگر در حوصله دل توانستی خورد. ولیکن چون عاشقی بی دلی بود این معنی چون بود؟ قوت از معشوق می‌گویم. آن قوت پنداری که از حدیث به سمع و از جمال به دیده، آن نمی‌خواهم که آن نه وصال است، آن در این ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیارند و به نور او جهان روشن است، اما کسی را از او قوتی به تحقیق نیست تا در غلط نیفتی.

فصل ۴۰

از آنجا که حقیقت کار است:

مصرع:

معشوق راز عشق نه سود است و نه زیان.

ولیکن از آنجا که سنت کرم عشق است، او عاشق را بر معشوق بندد. عاشق به همه حالی نظرگاه معشوق است از راه پیوند عشق. اینجا بود که فراق به اختیار معشوق وصال تر بود از وصال به اختیار عاشق. زیرا که در اختیار معشوق، فراق عاشق نظرگاه دل اوست در عین اختیار و مراد. در راه اختیار عاشق، وصال را در وصال هیچ نظر از معشوق در میان نیست، و او را از او هیچ حساب نیست. و این مرتبه ای بزرگ است در معرفت. اما کس این به کمال فهم نتواند کرد. پس نظر معشوق ترازو است در تمییز درجات و صفات عاشق، یا در کمال است و یا در زیادت و نقصان.

فصل ۴۱

هر چه عزّ و جباری و استغنا و کبریا است در قسمت عشق، صفات معشوق آمد، و هر چه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود، نصیب عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفات عاشق است، که عشق خداوند روزگار عاشق است تا روزگار عشق، و این به وقت بگردد. اما این صفات معشوق در ظهور نیاید الاّ به امداد که صفت عاشق آمد تا افتقار این نبود استغنا او نماند و همچنین جمله صفات از آن رو او را در خور است.

فصل ۴۲

لاجرم چون چنین باشد عاشق و معشوق ضدین باشند، فراهم نیابند الاّ به شرط فدا و فنا. و برای این گفته‌اند:

بیت

چون زرد بدید رویم آن سبز نگار

گفتا که دگر به وصلم امید مدار

زیرا که تو ضد ما شدی از دیدار

تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

فصل ۴۳

معشوق خود به همه حالی معشوق است، پس استغنا صفت اوست. و عاشق به همه حالی عاشق است، پس افتقار همیشه صفت اوست. عاشق را همیشه معشوق در باید، لاجرم افتقار صفت او بود و معشوق را هیچ چیزی در نباید که خود را دارد، لاجرم استغنا صفت او بود.

بیت

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد

وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد

تو با تویی ای نگار زان با طربی

تو بی تو چه دانی که شبی چون باشد

و رباعی دیگر هم بدین معنی دلالت می کند:

بیت

همواره تو دل ربوده ای معذوری

غم هیچ نیازموده ای معذوری

من بی تو هزار شب به خون در بودم

تو بی تو شبی نبوده ای معذوری

فصل ۴۵

بدان که هر چیزی را کاری است از اعضای آدمی تا آن نبود او بی کار بود. دیده را کار دیدن است و گوش را شنیدن و کار دل عشق است. تا عشق نبود بی کار بود. چون عاشقی آمد او را نیز به کار خود فراهم دید. پس یقین آمد که دل را برای عشق و عاشقی آفریده اند و هیچ چیز دیگر نداند. آن اشک ها که به روی دیده فرستد طلایه طلب است تا از معشوق چه خبر است که بدایت او از دیده است، متقاضی با او فرستد که این بلا از راه تو آمد و قوتم از راه توست.

فصل ۴۶

قدمی هست در عشق بوالعجب که در آن قدم مرد عاشق مشاهد نفس خود گردد، زیرا که نفس آینده و شونده مرکب معشوق می آید از آن روی که دل مسکن اوست. و نفس بود که از دل بوی و رنگ او گیرد. اینجا بود که مرد را روی در خود بود و از بیرون کاری ندارد، تا به حدی اگر معشوق او را از نفس خویش مشغول کند بار آن نتواند کشید، زیرا که این مشاهده در نفس مسامحتی^{۴۲} دارد، بار برگردد و دیدار معشوق بار برنهد و سیاست او سایه افکند، از در درون چون قوت پیدا شود مسامحتی دارد. اما بار ناز معشوق کشیدن دشوارتر است.

فصل ۴۴

و اگر تورا این غلط افتد که عاشق مالک بود و معشوق بنده، تا در وصال او در کنار عاشق بود، آن غفلتی بزرگ است، که حقیقت عشق طوق سلطنت برگردن معشوق نهد و حلقه بندگی بردارد، که هرگز معشوق ملک نتواند بود. و برای این است که آنها که دم از فقر می زنند، جان و دل در بازند، و دین و دنیا و روزگار در میان نهند، و همه کاری بکنند و از همه چیزی بر خیزند. و از سر نیز نترسند و قدم بر کونین^{۴۱} سپرند. اما چون کار به نقطه عشق رسد، هرگز معشوق در میان نهند و نتوانند نهاد، زیرا که ملک بود که در میان توان نهاد نه مالک. معشوق مالک بود، دست آزادگی بر دامن عشق و عاشقی نرسد، چنانکه همه بندها آنجا

۴۲ - مدارا کردن - کوتاهی است. به نرمی برخورد کردن.

۴۱ - دو عالم

بیت

زآن می به در سرای تو کم گذرم

کز بیم نگهبان تو من بر حذر

تو خود به دل اندری نگارا شب و روز

هر گه که تو را خواهم در خود نگرم

فصل ۴۷

عشق نوعی از سکر است که کمال او عاشق را از دیدن و ادراک کمال معشوق مانع است. زیرا که عشق سکر است در آلت ادراک و مانع است از کمال ادراک. اگر چه سرّی لطیف است و رای این و آن، آن است که چون حقیقت ذات عاشق به ادراک حقیقت ذات معشوق مشغول است، پروای اثبات صفات چون بود از روی تمییز؟ و اگر ادراک بود پروای ادراک، ادراک نبود. «العجز عن درک الادراک ادراک» این بود. و این از عجایب الاسرار است. و اندر این معنی گفته هاست آنکه گفت:

بیت

عمری است که با منی نگارا

وقت غم و وقت شادمانی

والله که هنوز عاجزم من

کز خوبی تو دهم نشانی

فصل ۴۸

اگر چه معشوق حاضر و شاهد، و مشهود عاشق بود، ولیکن بر دوام عاشق بود،

زیرا که حضور معشوق غیبت کلی آرد. چنانکه آن مرد از نهرالمعلی آن زن را در کرخ دوست داشتی و هر شب در آب زدی و پیش او رفتی، چون يك شب خالی بر رویش بدید گفت: که این خال از کجا آمد؟ او گفت: که این خال مادرزاد است، اما تو امشب در آب منشین. چون در نشست بمرد از سرما، زیرا که با خود آمده بود تا خال می دید، و این سرّی بزرگ است و اشارت بدین معنی است:

بیت

نه از خویشتن آگهم نه از یار

نه از عاشقی آگهم نه از عشق

فصل ۴۹

چون عقول را دیده بر بسته اند از ادراک جان و ماهیت و حقیقت او، و جان صدف عشق است به لؤلؤ مکنون که در آن صدف است کی بینا شود الا بر سیل همانا.

بیت

عشق پوشیده است هرگز کس ندیدستش عیان

لاف های بیهده تا کی زند این عاشقان

هر کس از پندار خود در عشق لافی می زند

عشق از پندار خالی وز چنین وز چنان

فصل ۵۰

بارگاه عشق ایوان جان است و بارگاه جمال دیده عاشق است و بارگاه سیاست

عشق دل عاشق است و بارگاه درد هم دل عاشق و بارگاه ناز غمزه معشوق است، نیاز و ذلت خود حیلت عاشق تواند بود.

فصل ۵۱

در فصل اول بیان کردیم که عشق را به قبله معین حاجت نیست تا عشق بود. اکنون بدان که: «ان الله جمیل یحب الجمال» عاشق آن جمال باید بود نه عاشق محبوبش، و این سرّی عظیم است. ایشان محل نظر و اثر جمال و محل محبت او بینند و دانند و خواهند و بیرون این چیزی دیگرکرا نکنند؟ و بود که عاشق خود این نداند ولیکن خود دلش محل آن نظر و جمال طلب کند تا بیابد.

فصل ۵۲

هیچ لذت در آن نرسد که عاشق معشوق را بیند به حکم وقت و معشوق از عشق عاشق غافل و نداند که او ناگزیران اوست. آنگه در او خواهش می کند و سؤال و تضرع و زاری و ابتهال^{۴۳}، اگر دیرتر جواب دهد یا دیرتر اجابت کند، می دان که از آن حدیث قوت می خورد که لذتی عظیم دارد و تو ندانی.

فصل ۵۳

عشق چنان است که جفا از معشوق در وصال عشق فزاید و هیزم آتش عشق آید، که قوت عشق از جفا است لاجرم زیادت شود. تا در وصال بود بر این صفت بود، اما در فراق جفای معشوق، دستگیر و سبب تسلی بود مادام که بر در اختیار بود و از چیزی نظارگی کار بود، اما چون رام عشق شده بود به تمام و

۴۳- زاری کردن

کمال، و سلطنت عشق به تمامی ولایت فرو گرفته باشد، خود زیادت و نقصان را آنجا راه نبود.

شعر

از دوست به يك بلا و صد، نگریم

شرطی است مرا به عشق، گرم آویزم

فصل ۵۴

اسرار عشق در حروف عشق مضمّن است. عین و شین، «عُش» بود و قاف اشارت به قلب است. چون دل نه عاشق بود معلق بود. چون عاشق شود آشنایی یافت. بدایتش دیده بود و دیدن. عین اشارت بدو است در ابتدای حروف عشق. پس شراب مالامال شوق خوردن گیرد، و شین اشارت بدوست. پس از خود بمیرد و بدو زنده گردد. قاف اشارت به قیام بدوست. و اندر ترکیب این حروف اسرار بسیار است و این قدر در تنبیه کفایت است. « حَصِيفٌ ^{۴۴} فَطِنٌ رَا، فتح بابی کفایت بود».

فصل ۵۵

بدان که عاشق خصم بود نه یار، و معشوق هم خصم بود نه یار، زیرا که یاری در محور رسوم ایشان بسته است، مادام که در وی بود، و هر یکی خود را به خود خود بود، خصمی بود. مطلق یاری در اتحاد بود. پس هرگز نباید که عاشق و معشوق از یکدیگر یاری بدو رسد که آن نیابند. و رنج عشق همه از این است که هرگز یاری نیاید. والله عجب کاری که در وجود زحمت است، صفات وجود

۴۴- نیکو رأی و محکم عقل

فصل ۵۸

اصل عشق از قدم قدم رود، از نقطه یاء «یحبههم» تخمی در زمین «یحبونه» افکندند، لابل آن نقطه در «هم» افکندند یاء یحبونه برآمد. چون غیرت عشق برآمد، تخم همرنگ ثمره بود و ثمره همرنگ تخم. اگر «سبحانی» یا «انا الحقی» رفت، هم از این نمط بود. یا نطق نقطه بود، یا نطق خداوند نقطه بود. یا روی دعوی علاوة ثمره بود و ثمره عین تخم.

فصل ۵۹

نشان کمال عشق آن است که معشوق بلای عاشق گردد، چنانکه البته تاب او ندارد و بار او نتواند کشید و او بر در نیستی منتظر بود، دوام شهود ظهور و اشراق نور دردوام بلا پیدا گردد.

بیت

کس نیست بدین سان که من مسکینم

کز دیدن و نادیدن تو غمگینم

و خود را جز در عدم هیچ مُتنفسی نداند و در عدم بر او بسته گردد که به قیومیت او ایستاده است، درد ابد اینجا بود. اگر شاهد الفنا يك ساعت سایه افکند و او را در سایه علمی میزبانی کند، اینجا بود که يك ساعت بر آساید.

فصل ۶۰

زیرا که بلای او بر دوام، شاهد ذات او شده است، و بدو احاطت گرفته است، و سمع و بصر بر او فرو گرفته است. از او، او را هیچ چیز باز نگذاشته است الا پنداری که منزل تیماری آمد، یا نفس که مرکب است حسرتی دارد «احاط بهم

کجا در گنجد؟ پس بدانستی که در عشق رنج اصلی است و راحت عاریتی. البته هیچ راحت اصلی ممکن نیست در وی. نپندار تا که نگهبان از بیرون بود همگی آن سهل بود. نگهبان به تحقیق آیات الجمال و سلطنت العشق بود که از او حذر نبود و هیچ گریزگاه ندارد. قوت به کمال از بیم این سلطنت هرگز نتواند خورد الا مشوب به لرزه دل و هیبت جان.

فصل ۵۶

اگر ممکن گردد که عاشق از معشوق قوت تواند خورد آن نبود الا در غیبت از صفت عالم ظاهر، که آن شبیه سکری است که یار نبود و قوت بود. و آن غیبت مثال بی هستی دارد یا با طلایه معشوق دارد، چنانکه گفت:

بیت

در خواب و خیال تو مرا مونس و یار

از خواب مکن مرا نگارا بیدار

زیرا که تو را هست نگهبان بسیار

ما را به خیال بی نگهبان بگذار

فصل ۵۷

عشق که حقیقت بنای قدسی است بر عین پاکی و طهارت، از عوارض و علل دور است و از نصیب پاك، زیرا که بدایت او این است که «یحبههم» و اندر او البته خود امکان علت و نصیب نیست. اگر از معنی علت و نصیب جایی نشانی بود، آن از بیرون کار است و عارضی است و لشکری و عاریتی است.

فصل ۶۱

هر زمان عاشق و معشوق از یکدیگر بیگانه تر باشند، هر چند عشق به کمال تر بود بیگانگی بیشتر بود، و برای این گفته است:

بیت

افزودی مهر و معرفت کردی کم

پیوندش با بریدنش بود به هم

تقدیر چنین کرد خدای عالم

نیکی ز پس بدی و شادی پس غم

حکایت

روزی محمود با ایاز نشسته بود، می‌گفت: یا ایاز. هر چند که من در کار تو زارترم و عشقم به کمال تر است، تو از من بیگانه تری، این چرا است؟

بیت

هر روز به اندوه دلم شادتری

در جور و جفا نمودن استادتری

هر چند به عاشقی تو را بنده ترم

از کار من ای نگار آزادتری

یا ایاز! مرا تقاضای این آشنایی بود و گستاخی بود که پیش از عشق بود، میان ما هیچ حجاب نبود، اکنون همه حجاب بر حجاب است، چگونه است؟ ایاز جواب داد:

بیت

تا با خودی ار چه همنشینی با من

ای بس دوری که از تو باشد تا من

در من نرسی تا نشوی یکتا تو

کاندر ره عشق یا توگنجی یا من

که آن وقت مرا ذلت بندگی بود و تو را سلطنت و عزت خداوندی. طلایة عشق آمد و بند بندگی برگرفت. انبساط مالکی و مملوکی در برگرفتن آن بند محو افتاد. پس نقطه عاشقی و معشوقی در دایرة حقیقی اثبات افتاد.

فصل ۶۲

عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیرگستاخی چه مناسب است؟ «مَالِئِ الرَّابِّ وَ رَبِّ الْاِرْبَابِ»؟ پندار مملکت تو را فرا تیمار اسیری نمیدهد. از این خلل ها بسیار باشد. عاشق را عشق آشنا است. اگر اسیر خواهد که انبساط کند، خود اسیری او حجاب او آید، که از ذلت خود یارای آن ندارد که گرد جناب عزت او گردد به اسم گستاخی، و اگر امیر خواهد که انبساط کند امیری او هم حجاب او شود که عزت امیری او با اسیری و ذلت مجانس و مناسب نیست. اگر قدرت صفت امارت گردد و از صفات عزت خود آن اسیر را صفات دهد و از خزاین دولت خود او را دولت دهد، پس به جام اکرام بی انجام او را مست کند، و سررشته تمیز از دست کسب و اختیار او فرا ستاند، تا سلطنت عشق کار خود کردن گیرد. عاشق در میانه بنده عاجز و اسیر عشق است. و عشق سلطنت دارد. معشوق را به صفات خود موصوف کند. پنج نوبت سلطنت حُسن بر در جناب سلطان می زنند، لاجرم توانگر به حقیقت اوست.

اگر چه عاشق با عشق آشنا است با معشوق هیچ آشنایی ندارد.

بیت

گر زلف تو سلسله است دیوانه منم

ور عشق تو آتش است پروانه منم

پیمان تو را به شرط پیمانۀ منم

با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم

عاشق مسکین درویش به غایت است، چنانکه گفت:

در کوی خرابات یکی درویشم

زان خُم به زکات می بیاور پیشم

هر چند غریب و عاشق و دلریشم

چون می بخورم ز عالمی نندیشم

تا عاشق مست جام شراب عشق است، از دایرة عذر و عتاب بیرون است و بر او تکلیف و مؤاخذه ای نیست. اگر وقتی هشیار شود و علم و تمیز و ادب باز پای در میان نهدگوید:

بیت

گر در مستی حمایت بگسستم

صدگوی زرز، باز خرم، بفرستم

عجبا کار تو!

بیت

بر شاخ طرب هزار دستان توایم

دل بسته آن نغمه و دستان توایم

از دست مده که زیر دستان توایم

بگذار گناه ما که مستان توایم

فصل ۶۳

اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق از عشق محال و تهمت است. اشتقاق عاشق از عشق به حقیقت است که او محل ولایت عشق است و مرکب اوست. اما معشوق را از عشق هیچ اشتقاق به تحقیق نیست. معشوق را از عشق نه سود است و نه زیان. اگر وقتی طلایة عشق بر او تاختن کند و او را نیز در دایرة عشق آورد، آن وقت او را نیز حسابی باشد از روی عاشقی نه از روی معشوقی.

فصل ۶۴

عشق به تحقیق آن بود که صورت معشوق پیکر جان عاشق آید. اکنون جان عاشق از آن صورت دائم قوت خود می خورد، و برای آن بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ دور بود، عاشق او را حاضر داند «و اقرب من کل قریب» شمارد. اما قوت آگاهی از آنچه نقد خویشتن است، جز از سایة جمال روی معشوق نتواند خورد.

بیت

آن روی چرا به بت پرستان نبری

عرضه نکنی کفر از ایشان نبری

گر یک نظری چنانکه هستی نگری

نه بت ماند نه بت پرستی نه پری

شعر

الا فأسقني خمرا و قل لي هي الخمر

ولا تسقني سراً اذا امكن الجهر

وصال معشوق قوت آگاهی خوردن است از نقد جان خود نه یافتن. اما حقیقت وصال خود اینجا دست دهد، و این نقطه از دیده علم متواری است. اما چون عشق به کمال رسد، قوت هم از کمال خود خورد، از بیرون کاری ندارد.

فصل ۶۵ «فی همه العشق»

عشق را همتی است که معشوق متعالی صفت خواهد. پس هر معشوق که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نیستند. اینجا بود که چون به ابلیس گفتند: «و ان عليك لعنتي» گفت: (فبعزتک لاغوينهم اجمعين) یعنی من خود از تو این تعزز دوست دارم که تو را هیچ کس دروا نبود و در خورد نبود، که اگر تو را چیزی در خورد بودی آنکه نه کمال بودی و نه عزت.

فصل ۶۶

طمع همه تهمت است و تهمت همه علت و علت همه ذلت، و ذلت همه خجلت، و خجلت همه ضد معرفت و معرفت عین نکرت. طمع دو روی دارد، یکی رویش سپیداست و یک روی سیاه. آن روی که در کرم دارد سپید است و آن روی که در استحقاق دارد یا تهمت استحقاق، سیاه است.

فصل ۶۷

راه عاشقی همه اویی است، معشوقی همه تویی بود. زیرا که تو نمی شاید که

خود را باشی که شاید که معشوق را باشی. عاشقی، می باید که هیچ خود را نباشی و به حکم خود نباشی.

بیت

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست

عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

رباعی

قدری نبود ملوک را بر در ما

جز عاشق مسکین نبود در خور ما

تا با خودی ای خواجه نداری سر ما

کاین بر سر بی سران بود افسر ما

فصل ۶۸

جفای معشوق دو است: یکی در پای بالای عشق، و یکی در پای نشیب عشق. و عشق را پای بالایی و پای نشیبی هست. تا عشق در زیادت بود پای بالای او بود که بر عاشق دشوار بود جفای معشوق در محکمی بند و همچنین غیرت از ورق جفا بود و پای بند عشق بود و یار معشوق بود تا زیادت می شود. پای نشیب عشق آن بود که راه زیادت برسد، و عشق روی در نقصان نهد. اینجا جفا و غیرت یاد عاشق آید، تا بندش برخیزد، و منازل در خلع عشق می برد، و این کار به جایی رسد که اگر جفایی یا غیرتی بدو رسید عظیم راهی که مثلاً به سالی خواستی رفت در خلع عشق به روزی یا به شبی، بل به ساعتی برود، زیرا

که بارگاه لابدی معشوق است، چون چشم بر رخنه افتاد، لابدی برسید و امکان خلاص پیدا گشت.

فصل ۶۹

غیرت چون بتابد او صمصامی بی مسامحت بود، اما تا چه پی کند و که را پی کند. گاه بود که صبر را پی کند و بر عاشق آید تا قهری بدو رسد. سر در سر کردن و خود را هلاک کردن از این ورق بود. و گاه بود که بر پیوند آید و ببرد و عشق را پی کند تا عاشق فارغ شود. و گاه بود که بر معشوق آید و معشوق را پی کند، زیرا که آن جناب عدل عشق است، و عدل عشق کفایت و همسانی و همتایی نخواهد، آمیزش عشق و آویزش خواهد. تا نسبت هم در حق عاشق و بس، و این از عجایب است.

بیت

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر
چون شد دل و جان، نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان
تقصیر روا مدار، آن نیز ببر

فصل ۷۰

قوت عشق از درون عاشق زهره عاشق است، و جز درکأس دل نخورد. اولاً در موج درد عشق بر دل ریزد زهره، پس بخورد. چون تمام بخورد صبر پیدا شود، اما تا تمام نخورد، راه صبر بر عاشق در بسته است، و این نیز از عجایب خواص عشق است.

فصل ۷۱

هر چه در تلوین عشق از عاشق بشود، در تمکین عشق بدّل آن بیابد از معشوق. ولیکن نه هرکس بدین مقام رسد که این بس عالی مقامی است در عشق. و کمال تمکین آن بود که از هستی او چیزی نمانده بود.

بیت

لعلی که زکان عقل و جان یافته ام
با کس ننمایم که نهان یافته ام
تا ظن نبری که رایگان یافته ام

من جان و جهان داده، پس آن یافته ام

و وصال و فراق او را یکی بود، و از علل و عوارض برخاسته بود. اینجا بود که او اهلیت خلعت عشق یابد و این حقایق که بر بدّل از معشوق به عاشق می‌رسد خلعت عشق بود.

بیت

دل در طمع وصل بلا را سپر است
جان در دم هجر و زهر او بر خطر است
بیرون ز وصال و هجرکاری دگر است
همت چو بلند شد همه درد سر است

فصل ۷۲

معشوق خزانه عشق است و جمال او ذخیره اوست. تصرف عشق در او نافذتر است به همه حال، اما اهلیت خلعت عشق آن است که در فصل اول پیش از این بیان افتاد.

فصل ۷۳

عشق عجب آینه ای است هم عاشق را، و هم معشوق را. هم در خود دیدن و هم در معشوق دیدن و هم در اغیار دیدن. و اگر غیرت عشق دست دهد، یا واگیری نگرند، هرگز جمال معشوق به کمال جز در آینه عشق نتوان دیدن و همچنین کمال نیاز عشق، و جمله صفات نقصان و کمال از هر دو جانب است.

فصل ۷۴

عشق حیرت است، در او هیچ کسب راه نیست به هیچ سیل، لاجرم احکام او نیز همه جبر است، اختیار از او و از ولایت او معزول است، مرغ اختیار در ولایت او نپرد. احوال او همه زهر قهر بود، و مکر جبر بود. عاشق را مهرة بساط او می باید بود تا او چه نقش نهد. پس اگر خواهد و اگر نخواهد آن نقش بر او پیدا می شود. بلای عاشق در پندار اختیار است. چون این معنی تمام بدانست، و ببود، کار بر او آسانتر شد، زیرا که نکوشد تا کاری به اختیار کند در چیزی که در او هیچ اختیار درست نیست.

بیت

آزاده بساط مهرة تقدیر است

در راه مراد خویش بی تدبیر است

آن مهره تویی و نقش دورش به مثال

کو خود همه در دیده خود تقصیر است

فصل ۷۵

گاه بود که بلا و جفای معشوق تخمی بود که از دست المعیت و کفایت و

عنایت عشق در زمین مراد عاشق افکنند تا از او گل اعتداری برآید و بود که فزایند و ثمره وصال گردد. و اگر دولت به کمال تر بود آن وصال از یکی خالی نبود، اگر برق صاعقه بجهد و بر راه او نیاید، و راه بر دولت او نبرند. و این برای آن بود تا بدانند که هرکه در راه عشق رود اعتماد نبود. و برای این گفته اند:

بیت

گر غره بدان شدی که دادم به تو دل

صد قافله پیش برده اند از منزل

و این معنی هم لایق است:

بیت

دل گر چه ز وصل شادمان می بینم

هم پای فراق در میان می بینم

در هجر تو وصل تو نهان می دیدم

در وصل تو هجر تو عیان می بینم

فصل ۷۶

عقول را دیده بر بسته اند از ادراک ماهیت و حقیقت روح، و روح صدف عشق است. پس چون به صدف علم را راه نیست به جوهر مکنون که در آن صدف است چگونه راه بود؟ اما بر سیل اجابت التماس این دوست عزیز اکرمه الله تعالی این فصول و ابیات اثبات افتاد، اگرچه که «کلامنا اشاره» از پیش بر پشت جزو اثبات کرده ایم تا اگر کسی فهم نکند معذور بود که دست عبارات بر دامن معانی نرسد. که معانی عشق بس پوشیده است.